

## کفر نامه کارو

شب است و ماه می رقصد ستاره نقره می پاشد نسیم پونه و عطر شقایق  
ها ز لبهای هوس الود زنبق های وحشی بوسه می چیند و من تنهای  
تنه‌ایم در این تاریکی شب  
خدایم آه خدایم صدایت میزنم بشنو صدایم  
از زبان کارو فریادت دهم، اگر هستی برس به دادم!

خداوندا! اگر روزی از عرشت به زیر آیی  
و لباس فقر بپوشی  
و برای لقمه نانی غرورت را به پای نامردان بشکنی

زمین و آسمانت را کفر می‌گویی، نمی‌گویی؟

خداوندا اگر در روز گرماگیر تابستانی  
تن خسته خویش را بر سایه دیواری  
به خاک بسیاری  
اندکی آنطرف تر کاخ های مرمرین بینی

زمین و آسمانت را کفر می‌گویی، نمی‌گویی؟!  
خداوندا اگر با مردم آمیزی  
شتابان در پی روزی

کفرنامه کارو

ز پیشانی عرق ریزی  
شب آزرده و دل خسته  
تهی دست و زبان بسته  
بسوی خانه باز آیی  
زمین و آسمان را کفر می گویی، نمی گویی؟!  
خدایا! خالقا! بس کن جنایت را  
بس کن تو ظلمت را  
تو در قرآن جاویدت هزاران وعده دادی  
تو خود گفتی که نا مردمان بهشت را نمیبینند  
ولی من با دو چشم خویشتن دیدم  
که نا مردمان ز خون پاک مردانت هزاران کاخ میسازند  
خدایا! خالقا! بس کن جنایت را  
بس کن تو ظلمت را  
تو خود گفتی اگر اهرمن شهوت  
بر انسان حکم فرماید تو او را با صلیب عصیان  
مصلوب خواهی کرد  
ولی من با دو چشم خویشتن دیدم  
پدر با نورسته خویش گرم میگیرد  
برادر شبانگهان مستانه از آغوش خواهر کام میگیرد  
نگاه شهوت انگیز پسر دزدانه بر اندام مادر می لرزد  
قدم ها در بستر فحشا می لغزد

خدایا! خالقا! بس کن جنایت را  
بس کن تو ظلمت را  
تو خود سلطان تبعیضی  
تو خود فتنه انگیزی  
اگر در روز خلقت مست نمیکردی  
یکی را همچون من بدبخت یکی را بی دلیل آقا نمیکردی  
جهانی را اینچنین غوغا نمیکردی  
هرگز این سازها شادم نمیسازد  
دگر آهم نمیگیرد  
دگر بنگ باده و تریاک آرام نمیسازد  
شب است و ماه میرقصد  
ستاره نقره می پاشد  
من اما در سکوت خلوتت آهسته میگیریم  
اگر حق است زدم زیر خدایی!!!....  
خدایا! خالقا! بس کن جنایت را  
بس کن تو ظلمت را  
خداوندا تو می گفتی زنا زشت است و من دانم که عیسی زاده طبع زنا  
زاد خداوندیست.  
خدایا! خالقا! بس کن جنایت را  
بس کن تو ظلمت را

زین سپس با دگران عشق و صفا خواهم کرد همچو تو یکسره من ترک  
وفا خواهم کرد  
زین سپس جای وفا چو تو جفا خواهم کرد ترک سجاده و تسبیح و ردا  
خواهم کرد  
گذر از کوی تو چون باد صبا خواهم کرد  
هرگز این گوش من از تو سخن حق نشنید مردمان گوش به افسانه زاهد  
ندهید  
داده از پند به من پیر خرابات نوید کز تو ای عهد شکن این دل دیوانه  
رمید  
شکوه ز این بدت پیش خدا خواهم کرد  
درس حکمت همه را خواندم و دیدم به عیان بهر هر درد دوائی است  
دواها پنهان  
نسخه درد من این باده ناب است بدان کز طبیبان جفا جوی نگرفتم  
درمان  
زخم دل را می ناب دوا خواهم کرد  
من که هم می خورم و دردی آن پادشهم بهتر آنست که امشب به همانجا  
بروم  
سر خود بر در خمخانه آن شاه نهم آنقدر باده خورم تا زغم آزاد شوم  
دست از دامن طناز رها خواهم کرد  
خواهم از شیخ کشی شهره این شهر شوم شیخ و ملاء و مریدان همه را  
قهر شوم

بر مذاق همه شیخان دغل زهر شوم گر که روزی زقضا حاکم این شهر  
شوم  
خون صد شیخ به یک مست روا خواهم کرد  
زکم و بیش و بسیار بگیرم از شیخ وجه اندوخته و دینار بگیرم از شیخ  
آنقدر جامه و دستار بگیرم از شیخ باج میخانه آمرار بگیرم از شیخ  
وسط کعبه دو میخانه بنا خواهم کرد  
وقف سازم دو سه میخانه با نام و نشان و ندر آنجا دو سه ساقی به مهروی  
عیان  
تا نمایند همه را واقف ز اسرار جهان گرد هر چرخ به من مهلتی ای باده  
خواران  
کف این میکده ها را زعبا خواهم کرد  
هر که این نظم سرود خرم و دلشاد بود خانه ذوقی و گوینده اش آباد بود  
انتقادی نبود هر سخن آزاد بود تا قلم در کف من تیشه فرهاد بود  
تا ابد در دل این کوه صدا خواهم کرد....

امام و قطب و پیغمبر نکردم در جهان منصوب  
خدایی بر زمین و بر زمان بی کدخدا کردم  
نکردم خلق ، ملا و فقید و زاهد و صوفی  
نه تعیین بهر مردم مقتدا و پیشوا کردم  
شدم خود عهده دار پیشوایی در همه عالم  
به تیپا پیشوایان را به دور از پیش پا کردم  
بدون اسقف و پاپ و کشیش و مفتی اعظم  
خلایق را به امر حق شناسی آشنا کردم  
نه آوردم به دنیا روضه خوان و مرشد و رمال  
نه کس را مفتخور و هرزه و لات و گدا کردم  
نمودم خلق را آسوده از شر ریاکاران  
به قدرت در جهان خلع ید از اهل ریا کردم  
ندادم فرصت مردم فریبی بر عباپوشان  
نخواهم گفت آن کاری که با اهل ریا کردم  
به جای مردم نادان نمودم خلق گاو و خر  
میان خلق آنان را پی خدمت رها کردم  
مقدر داشتم خالی ز منت، رزق مردم را  
نه شرطی در نماز و روزه و ذکر و دعا کردم  
نکردم پشت سر هم بندگان لخت و عور ایجاد  
به مشتی بندگان ابرومند اکتفا کردم  
هر آنکس را که میدانستم از اول بود فاسد  
نکردم خلق و عالم را بری از هر جفا کردم

## تکیه بر جای خدا

شبی در حال مستی تکیه بر جای خدا کردم  
در آن یک شب خدایا من عجایب کارها کردم  
جهان را روی هم کوبیدم از نو ساختم گیتی  
ز خاک عالم کهنه جهانی نو بنا کردم  
کشیدم بر زمین از عرش، دنیا دار سابق را  
سخن واضح تر و بهتر بگویم کودتا کردم  
خدا را بنده ی خود کرده خود گشتم خدای او  
خدایی با تسلط هم به ارض و هم سما کردم  
میان آب شستم سهر به سهر برنامه پیشین  
هر آن چیزی که از اول بود نابود و فنا کردم  
نمودم هم بهشت و هم جهنم هردو را معدوم  
کشیدم پیش نقد و نسیه، بازی را رها کردم  
نماز و روزه را تعطیل کردم، کعبه را بستم  
وفاق بندگی را از ریاکاری جدا کردم

به جای جنس تازی آفریدم مردم دل پاک  
قلوب مردمان را مرکز مهر و وفا کردم  
سری داشت کو بر سر فکر استعمار کوبیدم  
دگر قانون استعمار را زیر پا کردم  
رجال خائن و مزدور را در آتش افکندم  
سپس خاکستر اجسادشان را بر هوا کردم  
نه جمعی را برون از حد بدادم ثروت و مکت  
نه جمعی را به درد بی نوایی مبتلا کردم  
نه یک بی آبرویی را هزار گنج بخشیدم  
نه بر یک آبرومندی دوصد ظلم و جفا کردم  
نکردم هیچ فردی را قرین محنت و خواری  
گرفتاران محنت را رها از تنگنا کردم  
به جای آنکه مردم گذارم در غم و ذلت  
گره از کارهای مردم غم دیده وا کردم  
به جای آنکه بخشم خلق را امراض گوناگون  
به الطاف خدایی درد مردم را دوا کردم  
جهانی ساختم پر عدل و داد و خالی از تبعیض  
تمام بندگان خویش را از خود رضا کردم  
نگویندم که تاریکی به کفشت هست از اول  
نکردم خلق شیطان را عجب کاری به جا کردم  
چو میدانستم از اول که در آخر چه خواهد شد  
نشستم فکر کار انتها را ابتدا کردم

نکردم اشتباهی چون خدای فعلی عالم  
خلاصه هرچه کردم خدمت و مهر و صفا کردم  
زمن سر زد هزاران کار دیگر تا سحر لیکن  
چو از خود بی خود بودم ندانسته چه ها کردم  
سحر چون گشت از مستی شدم هوشیار  
خدایا در پناه می جسارت بر خدا کردم  
شدم بار دگر یک بنده درگاه او گفتم  
خداوندا نفهمیدم خطا کردم ....

به چنگیزان و نامردان قفا زد  
به لیلی حکم عشق دائمی داد  
به شیرین حق خوب زندگی داد  
به مجنون آتشی از جنس دم داد  
به فرهاد اهرمی کو هان شکن داد  
چرا لیلی و مجنون باز مانند؟  
چرا فرهاد از شیرین برانند؟  
چرا وقتی که من مست و خدایم  
چنان باشم که گویندم گدایم؟  
در آن حالت که پیمانه پر بود  
شرابم همدم و دل ساغر بود  
من مست و خراب حالا خدایم  
ز ضعف و هجرو غم ، حالا جدایم  
به پیران وقت پیری می دهم جان  
جوانان در جوانی قوت و نانپ  
چرا آهو ز مادر باز ماند؟  
چرا فرزند صیادش بنالد؟  
چراها و چراها و چراها  
شب قدرت گذشت و آرزوها  
بسختی قامت را راست کردم  
گلوی خشک خود را صاف کردم  
کنار بستر پیمانه ای پر

## تکیه بر جای خدا 2

شبی در حال مستی تکیه بر جای خدا کردم  
نمی دانم کجا بودم چه ها کردم چه ها کردم  
در آن لمحہ ز مستی حال گردان شد  
خدا دیدم وجودم محو و گریان شد  
بخود فائق شدم مستی ز سر رفت  
غرور آمد دلم از حد کم رست  
خدا دیدم خودم را بندگی کو؟  
کجا شد جبر و سختی بی خودی کو؟  
زدم حکمی که لیلی کو و مجنون؟  
زدم حکمی کجا شد جنگ و کو خون؟  
چو مستی دست در جای خدا زد

ولی جیبم تهی از سکه و در  
شراب از سر برفته بی تا مل  
نمی یابم اثر از تاج واز گل  
همان مست ورهای رو سیاهم  
غلط کردم که پی بردم خدایم!

## خداوندا

خدا وندا...!  
اگر روزی بشر گردی  
ز حال بندگان با خبر گردی  
پشیمان می شدی از قصه خلقت  
از اینجا از آنجا بودند!  
خداوندا...!  
اگر روزی ز عرش خود به زیر آیی  
لباس فقر به تن داری  
برای لقمه ی نانی  
غرورت را به زیر پای نا مردان فرو ریزی

زمین و آسمان را کفر می گویی... نمی گویی؟  
خداوندا...

اگر با مردم آمیزی  
شتابان در پی روزی  
ز پیشانی عرق ریزی  
شب آزرده و دل خسته  
تهی دست و زبان بسته  
به سوی خانه باز آیی

زمین آسمان را کفر می گویی... نمی گویی؟  
خدا وندا...

اگر در ظهر گرماگیر تابستان  
تن خود را به زیر سایه ی دیواری بسپاری  
لبت را بر کاسه ی مسی قیر اندود بگذاری  
و قدری آن طرف تر کاخ های مرمرین بینی  
واعصا بت برای سکه ای این سو و آن سودر روان باشد  
و شاید هر رهگذر هم از درونت با خبر باشد  
زمین و آسمان را کفر می گویی... نمی گویی؟

خدایا خالقا بس کن جنایت را تو ظلمت را...!  
تو خود سلطان تبعیضی  
تو خود یک فتنه انگیزی  
اگر در روز خلقت مست نمی کردی

یکی را همچون من بدبخت  
یکی را بی دلیل آقا نمی کردی  
جهانی را چنین غوغا نمی کردی  
دگر فریادها در سینه ی تنگم نمی گنجد  
دگر آهم نمی گیرد  
دگر این سازها شادم نمی سازد  
دگر از فرط می نوشی می هم مستی نمی بخشد  
دگر در جام چشمم باده شادی نمی رقصد  
نه دست گرم نجوائی به گوشم پنجه می ساید  
نه سنگ سینه ی غم چنگ صدها ناله می کوبد. اگر فریادهایی از دل  
دیوانه برخیزد  
برای نا مرادی های دل باشد  
خدایا گنبد صیاد یعنی چه ؟  
فروزان اختران ثابت سیار یعنی چه ؟  
اگر عدل است این پس ظلم ناهنجار یعنی چه؟  
به حدی درد تنهایی دلم را رنج می دارد  
که با آوای دل خواهم کشم فریاد و برگویم  
خدایی که فغان آتشینم در دل سرد او بی اثر باشد خدا نیست !?  
شما ای مولیانی که می گوئید خدا هست و برای او صفتهای توانا هم روا  
دارید!  
بگوئید تا بفهمم  
چرا اشک مرا هرگز نمی بیند؟

چرا بر ناله پر خواهشم پاسخ نمی گوید  
چرا او این چنین کور و کر و لال است  
و یا شاید درون بارگاه خویش کسی لب بر لبانش مست تنهایی  
و یا شاید دگر پر گشته است آن طاقت و صبرش  
کنون از دست داده آن صفتها را  
چرا در پرده می گویم  
خدا هرگز نمی باشد  
من امشب ناله نی را خدا دانم  
من امشب ساغر می را خدا دانم  
خدای من دگر تریاک و گرس و بنگ می باشد  
خدای من شراب خون رنگ می باشد  
مرا پستان گرم لاله رخساران خدا باشد  
خدا هیچ است.  
خدا پوچ است.  
خدا جسمی است بی معنی  
خدا یک لفظ شیرین است  
خدا رویایی رنگین است  
شب است و ماه میرقصد  
ستاره نقره می باشد  
و گنجشک از لبان شهوت آلوده ی زنبق بوسه می گیرد  
من اما سرد و خاموشم!  
من اما در سکوت خلوت آهسته می گریم



اگر حق است زدم زیر خدایی... !!!  
عجب بی پرده امشب من سخن گفتم  
خداوندا...

اگر در نعشه ی افیون از من مست گناهی سر زد ببخشیدم  
ولی نه؟!

چرا من روسیه باشم؟

چرا غلاده ی تهمت مرا در گردن آویزد؟  
خداوندا...

تو در قرآن جاویدت هزاران وعده ها دادی  
تو می گفتی که نامردان بهشتت را نمی بینند

ولی من با دو چشم خویشتن دیدم

که نامردان به از مردان

ز خون پاک مردانت هزاران کاخها ساختند

خداوندا بیا بنگر بهشت کاخ نامردان را.

خدایا ! خالقا ! بس کن جنایت رابس کن تو ظلمت را

تو خود گفتی اگر اهرمن شهوت بر انسان حکم فرماید

تو او را با صلیب عصیانت مصلوب خواهی کرد

ولی من با دو چشم خویشتن دیدم:

پدر با نورسته خویش گرم میگیرد

برادر شبانگاهان مستانه از آغوش خواهر کام میگیرد

نگاه شهوت انگیز پسر دزدانه بر اندام مادر می لرزد

قدم ها در بستر فحشا می لغزد

پس...قولت!

اگر مردانگی این است

به نامردی نامردان قسم

نامرد نامردم اگر دستی به قرآنت بیالایم .... !